

جنلی نجاتهم داد

له بالاخیره



ز القاب بکلیتاً

کام مالتا مینا له ډگه

رنگه ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

ډگه ډگه ډگه ډگه

کیمبرلی پروپیکر پردلی

مرضیه ورشوساز



www.kimberly.com

www.kimberly.com

www.kimberly.com

www.kimberly.com

فصل ۱

ما شاید خیلی چیزها بدانیم، ولی لزوماً باورشان نداریم. «آدا! باید یه چیزی بخوری!» صدای سوزان است که غر می‌زند و بعد دست‌های سوزان که فنجان چای یخ‌کرده‌ای را توی دست‌هایم فشار می‌دهد. گفتم: «نمی‌خوام. جدی نمی‌خوام.»

سوزان انگشت‌هایم را دور فنجان گذاشت و گفت: «می‌فهمم، ولی لطفاً سعی کن. این آخرین چیزیه که اجازه داری بخوری. صبح تشنه‌ت می‌شه.» پای راستم از مچ به پایین چرخیده بود. کل عمرم همین‌طوری بود. استخوان‌های مچم پیچ‌خورده بود و پیچ‌خورده رشد کرده بود، برای همین ناخن‌های پایم کشیده می‌شد به زمین، و جایی که باید کف پا می‌شد رو به آسمان بود. راه رفتن آن قدر درد داشت که نگو. به جز جاهایی که پینه بسته بود پوست پایم زخم می‌شد و خون می‌آمد.

آن شب که توی بیمارستان بودم - تقریباً سه سال قبل - دوشنبه ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۰، بیشتر از یک سال از جنگ بین هیتلر و تقریباً بقیه‌ی دنیا گذشته بود و یازده سال از جنگ بقیه‌ی دنیا و من.

درست روز بعد قرار بود استخوان‌های مچ پای پیچ‌خورده‌ام را قطع کنند و مرتبشان کنند تا شبیه یک پای به‌دردبخور شود.

فنجان چایی را که سوزان داده بود جلوی لب‌هایم بردم. به‌زور یک قلپ خوردم. گلویم بسته شد. چای پرید توی گلویم و بعد پاشید روی روتختی‌ها و سینی‌ام.

سوزان آه کشید. چای ریخته را تمیز کرد، بعد به یکی از پرستارهایی که در حال کشیدن پارچه‌ی سیاه روی پنجره‌ها بود اشاره کرد تا بیاید و سینی‌ام را ببرد. از وقتی جنگ شروع شده بود هر شب خاموشی داشتیم و باید به پنجره‌ها پارچه‌ی سیاه می‌زدیم که بمب‌ریزهای آلمانی نتوانند چراغ‌هایمان را هدف بگیرند. بیمارستانم در لندن نبود، آن موقع لندن هر شب بمباران می‌شد، ولی به این معنی نبود که ما را نمی‌زدند. هیچ‌وقت نمی‌شد کار آلمانی‌ها را پیش‌بینی کرد.

پرستار گفت: «واسه‌تون نامه اومده.» و نامه‌ای را داد دست سوزان و سینی را برد.

«فرستاده‌ن بیمارستان؟ چه عجیب.» سوزان بازش کرد. «از طرف خانم تورونه.» تای نامه را باز کرد. «لابد قبل اینکه یادداشتم رو ببینه فرستاده. آدرس خوابگاه رو برایش فرستادم. آدا، مطمئنی چیزی نمی‌خوری؟ نون تُست؟» سرم را تکان دادم. همان یک قلپ چایی که قورت داده بودم، توی دلم پیچ‌وتاب می‌خورد. «فکر کنم دارم بالا میارم.»

سوزان یک‌دفعه نفس عمیقی کشید. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد، لگنی را از طبقه‌ی پایین میز کنار تختم قاپید و فشار داد زیر چانه‌ام. دندان‌هایم را به هم فشار دادم و نگذاشتم چیزی بالا بیاید.

دست سوزان می‌لرزید. لگن هم می‌لرزید. صورتش را نگاه کردم. رنگش پریده بود، چشم‌هایش تیره و گشاد شده بود.

پرسیدم: «چی شده؟ توی نامه چی نوشته بود؟»
گفت: «هیچی. عمیق نفس بکش. همین‌طوری.» لگن را گرفت پایین و نامه‌ی خانم تورون را تا کرد و چپاند توی کیف‌دستی‌اش.

از چهره‌اش می‌فهمیدم که چیزی شده است:

پرسیدم: «باتره؟»

«چی؟»

«واسه باتر اتفاقی افتاده؟» باتر اسب سوزان بود. من عاشقش بودم. قرار شده بود تا وقتی بیمارستان بودم توی اصطبل خانم تورون بماند.

سوزان گفت: «آها، نه. یعنی خانم تورون چیزی در مورد باتر ننوشته، ولی خب اگه اتفاق بدی افتاده بود می‌گفت.»

«مگی؟» مگی دختر خانم تورون بود. بهترین دوستم.

سوزان گفت: «مگی خوبه.» هنوز دست‌هایش یک‌کم می‌لرزید. چشم‌هایش مثل همیشه نبود. «همه توی روستا حالشون خوبه.»

گفتم: «چیمی هم خوبه.» جمله‌ام خبری بود، نه سؤال، چون باید همین‌طور می‌بود. می‌دانستم برادرم چیمی توی روستا نیست، او اینجا پیش ما بود. سوزان، چیمی و بُوریل، گربه‌ی چیمی، اتاقی توی یک خوابگاه اجاره کرده بودند. چیمی آن موقع پیش صاحب خوابگاه بود.

چیمی شش ساله بود. ما حدس زده بودیم هفت سالش باشد؛ ولی گواهی تولدش را دیدیم، هنوز هفت سالش نشده بود.

من یازده سالم بود. من هم گواهی تولدم را داشتم. تازه هفت هشت روز بود که تاریخ تولد واقعی‌ام را فهمیده بودم.

سوزان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. «چیمی خوبه.»

نفس عمیقی کشیدم. «اتفاقی افتاده؟ که عمل نکنن؟» قبل از هفته‌ی پیش، که مام سعی کرده بود ما را از او پس بگیرد، سوزان گفته بود نمی‌تواند اجازه‌ی جراحی‌ام را بدهد. هنوز هم نمی‌توانست، ولی اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت بعضی وقت‌ها چیزی که درست است با چیزی که قانونی است فرق می‌کند. من احتیاج به جراحی داشتم و عمل می‌شدم.

سؤالی نپرسیدم.